

# باورم کن

آرام رضایی

تهران - ۱۳۹۹

سرشناسه : رضایی هیت، آرام  
عنوان و پدیدآور : باورم کن / آرام رضایی هیت  
مشخصات نشر : تهران، موسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری : ص.  
شابک : 978 - 600 - 6893 - 44 - 0  
وضعیت فهرست نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیویی :  
شماره کتابخانه ملی : ۴۵۵۸۹۸۷

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان وانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

**باورم کن**

**آرام رضایی هیت**

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۹

حروفچینی:

چاپ:

بازخوانی نهایی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 44 - 0

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

مامان... مامان...

کلافه و سردرگم با مقنعه‌ی وری که نصف موهام از توش بیرون بود از اتاق زدم بیرون.

– مامان، جون پدر و مادرت جوراب منو پیدا کن به خدا دیرم شده الانه که بابا فریاد بکشه.

– دختر من صدبار بهت نگفتم و سایلنتو سر جاش بذار که راحت بتونی پیدااش کنی. آخه چه قدر سر به هوایی من الان جورابتو از کجا پیدا کنم. نزدیک‌تر رفتم و دست انداختم دورگردن مامان و ازش آویزون شدم. یه قیافه‌ی ملتمس به خودم گرفتم که دل سنگ آب می‌شد. با یه صدای زار که یکم بغضم چاشنیش کرده بودم روبه مامان گفتم: مامان جون قربونت برم از الان گوش می‌کنم و مرتب می‌شم این یه بارو برام پیدا کن ماشینم رفت.

بالاخره دل مامان به حالم سوخت و ملایم‌تر گفتم: خب حالا خودتو لوس نکن دستتم از دورگردنم باز کن که خفه شدم. تو جا جورابی رو دیدی؟

نیشم خود به خود باز شد با شرمندگی گفتم: دیدم اما جورابه تمیز نداشتم همه شون کثیف بودن.

یهو مامان نرفته تند برگشت سمتم و با چشم‌غره‌ی غلیظی گفت: باز جوراباتو کثیف گذاشتی اون جا مگه بهت نمی‌گم بشورشون حداقل بده من بندازم تو ماشین الان از کجا جوراب تمیز پیدا کنم شلخته خانم.

مامان یه جوروی بهم نگاه می‌کرد انگار با یه عقب‌مونده سر و کار داره که هیچ امیدیهش نیست. برگشت و همون‌جور که می‌رفت سمت اتاق زیر لب شروع کرد به غر زدن.

— من نمی‌دونم اون جا چه جوروی زندگی می‌کنی، یعنی دوستات چه جوروی تحملت می‌کنن با این کارات که یه لحظه آروم و قرار ندادی و وسایلتم که همه جا پنخسه آخه اینم شد زندگی؟

مامان جلوی کشوهام زانو زده و با دقت دونه به دونه لباس‌های گوله شده‌توشون رو درمی‌آورد و نگاه می‌کرد. منم به در تکیه داده بودم و با استرس پامو تکون می‌دادم و یه نگاه به مامان، یه نگاه به ساعت و یه توروخدا زودتر زیر لبی می‌گفتم. چهار دقیقه گذشته و تو این مدت بابا چهل بار صدام کرده بود.

— مامان تو رو خدا بابا الان قاطی می‌کنه ها n بار صدام کرد.

مامان که با اخم داشت لباس‌هامو زیرورو می‌کرد یهو گل از گلش شکفت و پیروزمندانانه دستشو بالا آورد و به یه جفت جوراب تمیز تو دستش اشاره کرد و گفت: بفرما پیداش کردم. بیا زود بپوش که الان داد بابات درمیاد.

از ذوق جیغ کوتاهی کشیدم و پریدم سمت مامان، اول جورابو از دستش قاپیدم، بعد یه ماچ تند از گونه‌ش کردم و همون‌جور که سرپا جورابو پام می‌کردم، مقنعه‌مو صاف کردم و موهامو با یه حرکت فرستادم تو و سریع کیفمو برداشتم و به سمت در دویدم.

اصلاً نفهمیدم که چه جوروی با مامان خداحافظی کردم و پریدم تو ماشین و برای این که جلوی اعتراض بابا از دیر کردنم و بگیرم هر یک دقیقه درمیون می‌گفتم بابا تندتر برو ماشین رفت.

طفلی بابا نمی‌دونست رانندگی کنه یا از پررویی من حرص بخوره. اون قدر جمله‌مو تکرار کرده بودم تا بابا نتونه حرف بزنه که خودشم دیگه بی‌خیال اعتراض شده بود.

ده دقیقه طول کشید تا برسیم ترمینال. تا ماشین نگه داشت زودی پیاده شدیم و با سریع‌ترین قدم‌های ممکنه رفتیم به سمت اتوبوس‌ها. نیازی به

پرسیدن یا حتی گشتن دنبال اتوبوس نبود. اون قدر دیر کرده بودم که کمک راننده بیرون اتوبوس ایستاده و مدام داد می‌زد: خانم کیان مسافر تهران ساعت ۸ لطفاً سوار شن. خانم کیان.

تندی خودمو به اتوبوس رسوندم و گفتم: بله آقا من کیان هستم. بلیطمو به سمتش گرفتم تا مطمئن بشه؛ اما پسره به جای گرفتن بلیط یه نگاه طلبکار بهم کرد که بیشتر حکم سرزنش داشت. ابرو هامو بالا انداختم و بلیطمو جلوش تکون دادم و همین باعث شد بالاخره سرزنش چشمی منو ول کنه و بلیط رو از دستم بگیره.

با کنایه گفت: به خانم یه بارکی نمی‌یومدی. کل اتوبوس ده دقیقه ست منتظر شماست. زود باشین ساکتونو تحویل بدید تا حرکت کنیم.

برگشتم تا به بابا بگم بارم رو تحویل بده؛ اما اون خودش پیش دستی کرده و وسایلمو تحویل داده بود. سمتم اومد و سریع باهام روبوسی کرد و همون‌طور که سوار اتوبوس می‌شدم سفارشات لازمه رو هم انجام داد.

سوار شدم و سر جام نشستم. از پنجره کنارم برای بابا دست تکون دادم و خداحافظی کردم. اتوبوس که حرکت کرد بالاخره به پشتی صندلی تکیه دادم و هدفونم رو تو گوشم گذاشتم و چشمامو بستم.

سفر با اتوبوس رو دوست داشتم چون توش می‌تونستم مجانی فیلم ببینم و این جوروی بدون اینکه بفهمم یا خواب باشم نصف راه طی می‌شد. کار مورد علاقه‌م بود. فیلم دیدن و کتاب خوندن و ماجراجویی.

من فرزند دوم از یک خانواده پنج نفره شمالی بودم که به خاطر درسم مجبور بودم مدام بین جاده شمال و کرج در رفت‌وآمد باشم؛ اما خب این مسافت رو به جون می‌خریدم تا بشم یک خانم مهندس کشاورزی.

من یه خواهر بزرگ‌تر و یه برادر کوچک‌تر از خودم دارم. خواهرم ازدواج کرده و یه دختر کوچولوی ناز مامانی به اسم عسل داره. هنوز نرفته دلم براش تنگ شده. اون قدر عجله داشتم که حتی یادم رفت فسقلی

خواب آلو رو ببوسم.

اون قدر هیجان برگشت به خوابگاه و دیدن دوستامو داشتم که نفهمیدم کی خوابم برد. با صدای کمک راننده که می‌گفت: خانم‌ها آقایون بفرمایید رسیدیم.

از خواب بیدار شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و با چالاکی از جا پریدم، کوله‌م رو پشتم انداختم و از اتوبوس پیاده شدم. بعد از تحویل گرفتن وسایل، ماشین گرفتم و خودمو به خوابگاه رسوندم.

خوابگاه رو دوست داشتم هر چند خودم ترجیح می‌دادم خونه می‌گرفتم و تنهایی زندگی می‌کردم؛ اما بابا مخالف بود و می‌گفت خوابگاه امنیتش بیشتره. در هر حال خوابگاه و زندگی چند نفری تو یه اتاق لطف خودشو داشت.

پشت در اتاقمون رسیدم و به کفش‌های پشت در نگاه کردم همه بچه‌ها بودن نفسی تازه کردم و با یه حرکت سریع درو باز و با صدای بلندی سلام کردم. بچه‌ها که غافلگیر شده بودن جیغ زنون از جا پریدن.

— وای آنید دیوونه تویی؟ مردم از ترس هنوز نیومده مثل سگ میای پارس می‌کنی... نصفه جون شدم... آخه تو کی می‌خوای مثل آدمیزاد رفتار کنی؟

بدون پشیمونی نیشم رو تا بناگوش باز کردم و گفتم: هیچ وقت، مریم خانم. نمی‌دونی چه حالی می‌ده سر شما خراب شدن. وای خدا شما چه بانمک شدین یه نگاه به خودتون بندازین انگار روح دیدین.

حرف من باعث شد بچه‌ها به هم نگاه کنن و همین یه نگاه کافی بود تا از خنده ریشه برن. حسابی که خندیدن مهسا گفتم: چه قدر دیر اومدی. خره نگفتی دلمون واسه دیوونه بازیات تنگ می‌شه؟

— مرسی خانم‌های محترم به خاطر این همه لطف و محبتی که نسبت به من ابراز می‌کنید، درسا جان، الناز خانم، شما نمی‌خواین به من محبت

کنین چهار تا چیزم شما بارم کنین؛ که از محبت سرشار بشم؟ دوباره بچه‌ها خندیدن. حرف زدنمون به درازا کشید و تا ساعت سه صبح بیدار موندیم. اون قدر ذوق حرف زدن داشتیم، می‌خواستیم همون روز اولی تخلیه اطلاعات بشیم. همین شب زنده داری باعث شد که صبح دیر بلندشیم و دیر هم به کلاس برسیم.

\*\*\*\*\*

دو هفته‌ای از شروع کلاس‌ها گذشته بود و همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. آخر یکی از کلاس‌ها یکی از اساتید گفت: مهندسای ما با اینکه اطلاعاتشون خوبه؛ قدرت عمل خوبی ندارن. این به خاطر اینه که کارای عملیشون فقط در حد دانشگاه‌ست و درس‌ها رو فقط در حد مزرعه‌های آزمایشی انجام می‌دن و اطلاعاتشون رو در همین محدوده امتحان می‌کنن. بیشتر چیزایی که شما می‌دونید تئوریه. کارای عملیتون خیلی ضعیفه.

یکی از دانشجوها دستی بلند کرد و بعد از اجازه گرفتن از استاد گفت: ببخشید استاد ما باید چی کار کنیم؟ این جا شهری نیست که بشه زمین خالی پیدا کرد و یا کلاً زمین کشاورزی زیاد توش نیست. زمینای دانشگاه هم فقط برای درس‌ها استفاده می‌شه و نمی‌ذارن دانشجو بدون اینکه درس عملی داشته باشه ازش استفاده کنه.

— مشکل همین جاست... کمبود زمین. دانشجو هم اون قدر همت نداره که دنبال زمین بره. اگه واقعاً علاقه داشته باشین و بخواین یاد بگیرین اطراف شهر باغ‌هایی هست که بتونین با اجازه صاحباش روی کار باغ نظارت داشته باشین. این جور هم می‌تونین از اطلاعات و تجربه باغدار استفاده کنین، هم این که معلومات خودتون رو محک بزنین و ببینید چند مرده حلاجید.

بعد از تموم شدن کلاس بچه‌ها مشغول جمع کردن وسایلشون بودن. همه‌م زبانی هم به پا شده بود. حرف استاد حسابی فکرمو مشغول کرده

بود. پر بیراهم نمی‌گفت؛ واقعاً ما چی در مورد کار و رشته‌مون می‌دونستیم؟

با حرف مهسا به خودم اوادم: خانم شنا بلدی یه وقت غرق نشی؟ نیشمو براش باز کردم و گفتم: بله که شنا بلدم مگه می‌شه بچه دریا شنا بلد نباشه خانم؟!

– پاشو بریم بیرون یه چایی بخوریم. حالا به چی فکر می‌کردی که از دنیا غافل شده بودی؟

– به حرفای استاد. راست می‌گه اگه بتونیم یه زمین یا باغ گیر بیاریم و روش کار کنیم عالی می‌شه.

– البته که عالی می‌شه ولی می‌شه بگی این زمین رو از کجا باید پیدا کنیم؟ به اینم توجه کن که ما دختریم و نمی‌تونیم بریم خارج از شهر چون هم خطرناکه، هم ماشین نداریم، هم اینکه کار باغ معلوم نیست تا کی طول بکشه ممکنه شب بشه که اینم باز خطرناکه!

یه لبخند خبیث زد و با شیطنت گفتم: خب این که کاری نداره یه دوست پسر مایه‌دار پیدا می‌کنیم؛ که ماشین توپ داشته باشه بعد مجبورش می‌کنیم که مثل یک آژانس ما رو ببره باغ و کشیک وایسه کارمون که تموم شد ما رو برگردونه.

– آره فکر خوبییه؛ اما اگه شب شد می‌خوای چی کار کنی؟ اونم تو باغ و خارج از شهر؟

– خب چه بهتر شب تو باغ با یه پسر مامان... ایول چه معرکه‌ای می‌شه.

با تصور رویام یه لبخندی به لبم نشست و نگاهم رفت به دور دست‌ها. آرزومند دست‌هامو بالا آوردم و تو هم قلاب کردم. تو تصوراتم غرق بودم که با کوبیده شدن محکم جزوه‌های مهسا تو سرم از رویا بیرون اوادم و با چشمای گرد برگشتم و به مهسای خندون نگاه کردم.

مهسا در حالی که از خنده روده‌بر شده بود گفت: داشتی تصورش می‌کردی نه؟ دیوونه رو نگاه، چه ذوقی هم کرده!

لبم رو به دندون گرفتم و همون‌طور که سعی می‌کردم قیافه‌ای ناراحت به خودم بگیرم چشم و ابرویی تکون دادم و پشت چشمی نازک کردم و با چشمای ریز شده نگاهی به اطراف انداخته و گفتم: مهسا خانم خجالت بکش این کارای قبیح چیه وسط دانشگاه انجام می‌دی؟ حالا ملت می‌بینن و چهار تا آدمم که خاطرمون رو می‌خوان فکر می‌کنن تخته‌هامون کمه دیگه سراغمون نمیان. همینه دیگه ترشیدی.

– دیوونه اینا چیه می‌گی؟ از کی تا حالا تو به فکر آبرو و نظر مردمی؟ خانم، انگار یادت رفته این منم که هر وقت عشقم کشید رو جدول راه می‌رم یا می‌رم کنار جوب جلو ملت سنگ پرت می‌کنم تو آب یا وقتی یه چیزی یادم میاد وسط دانشگاه جیغ می‌کشم و با هیجان تعریف می‌کنم. اگه یه آدم تو دنیا باشه که واسه حرف مردم تره هم خرد نکنه اون آدمه تویی!

– بس که خرم مهسا جون، همینه که رو دست نهم موندم و کسی منو نمی‌گیره. ولی در کل حرف مردم باد هواست نه بهت نون می‌ده نه آب، پس لازم نیست فکرمو به خاطرش مشغول کنم. ببینم تو با چاییت کیکم می‌خوای؟

\*\*\*\*\*

سلانه سلانه به سمت کلاس می‌رفتم، هنوز فکرم مشغول حرف استاد بود و تصمیمم برای تجربه کار عملی جدی. برای این کار فقط یه راه می‌موند که مطمئن مسخره بود ولی تنها چیزی بود که تا حدودی معقول و قابل امکان بود. نفس عمیقی کشیدم و بند کوله‌مو درست کردم و به قدم‌هام سرعت بخشیدم؛ که یهو مهسا رو دیدم آرام قدم می‌زد و هی به ساعتش و اطراف نگاه می‌کرد.